

# تمشک تیغ دار

---

بقلم - آنتوان چخوف نویسنده روسی

نغمه گل یا رمز گلها

نگارش - مهدی توحیدی پور  
این کتاب رمز گلها را بشما میآموزد

منتظر انتشار آن باشید

## تمشگ تیغ دار

از صبح زود تکه های بزرگ ابر روی آسمان را پوشانیده بودند هوا ملایم ، نیم گرم و کسل کننده بود مانند روز های خفه که پس از مدتی ابرها وعده باران میدهند و بالاخره نمیبارد. این هوای کشت زار سنگینی میکرد - ایوان ایوانیچ بیطار و پرو فسور بور کین نفس زنان راه میرفتند او کشت زار بنظرشان بی پایان میآمد از دور بدشواری آسیاهای بادی میرو نویستکو را میشد تشخیص داد دست راست یکدسته تپه های پست ممتد میشد که در افق پشت دهکده ناپدید میگردد بد این دو نفر شکارچی میدانند که آنجا کنار رودخانه چمن زار بیدهای سبز و خرم و خانه های اشرافی وجود دارد از بالای یکی از تپه ها یک کشت زار دیگر بهمان بزرگی دیده میشد باتیرهای تلگراف و یک قطار راه آهن که مانند کرم میخزید و میگذشت روزهاییکه هوا خوب است شهر هم دیده میشود اکنون در آرامش بنظر میآید که همه طبیعت فرمانبردار و اندیشناک است ، ایوان ایوانیچ و بور کین حس میکردند که عشق این کشت زار بسرشان زده بود و هر دو آنها فکر میکردند که مملکت آنها چقدر بزرگ و زیباست بور کین گفت : - دفعه پیش در انبار کدخدا پرو کفی میخواستید حکایتی برایم نقل بکنید

آری حکایت برادرم را میخواستم بگویم

ایوان ایوانیچ آه بزرگی کشید و چق خود را آتش زد تا حکایتش را شروع بکند ولی درست در همین وقت باران گرفت و پنج دقیقه بعد

باران درشت و سنگین شد بطوریکه نمیشد پیش بینی کرد که کی بند خواهد آمد

ایوان ایوانیچ و بورگین اندیشناک ایستادند سگها که خیس شده بودند دم هارا مابین پاهایشان گرفته و باحالت غمناکی بآنها نگاه میکردند

بورگین گفت : - باید بجائی پناهنده بشویم برویم پیش آلیوخین دور از ما نیست

- برویم

کمرشان را سفت کردند و همینطور از روی مرزهای درو شده راه جلو خودشان را پیش گرفتند تا اینکه از جاده سر در آوردند ناگهان درختهای تبریزی يك باغ و بعد بامهای سرخ انبارها پدیدار شد رودخانه نمایان گردید و چشم انداز ممتد میشد تا روی بند آب پهنی با يك آسیا و يك دستگاہ حمام سفید کرده . اینجا سوفینو جای گاہ آلیوخین بوده آسیا که کار میکرد صدای باران را خفه کرده بود بند آب موج میزد پهلوی ارابه ها اسبهای تر شده باسرهای خمیده انتظار میکشیدند در صورتیکه یکدسته کارگر که کیسه روی کولشان بود میآمدند و میرفتند منظره گل آلود غمناک و غم انگیز بود و بند آب یک حالت سرد و موزی داشت ایوان ایوانیچ و بورگین حالا خودشان را تر و تلیس چرک و ناراحت حس کردند پاهای آنها از تپله سنگین شده بود و زمانیکه راه جاده را پیش گرفتند و بسوی انبارها بالا میرفتند ناگهان خاموش شدند مثل اینکه میانشان شکر آب شده بود



در یکی انبارها يك آسیا تق تق خرمن باد میداد از در باز آن خاک و خاشاک بیرون میزد جلو آستانه آن خود آلیوخین ایستاده بود مردی بود چهل ساله بزرگ تنومند باموهای بلند که بیشتر بیک هنرمند یا دانشمند شبیه بود تا بخداوند نه پیراهن سفیدی داشت که خیلی وقت پوشیده بود یک کمر بند از ریسمان یک زیرشلواری بجای شلوار و بکفشهای او گل و گاه چسبیده بود بینی او مانند چشمهایش از گرد و غبار سیاه شده بود ایوان ایوانیچ و بورگین را شناخت اظهار شادمانی کرد .

بالبخند گفت : آقایان بفرمائید منزل همین الان خدمت میرسم . خانه او بزرگ و دو طبقه بود آلیوخین طبقه پائین منزل کرده بود در دو اتاق با سقف طاقی و پنجره های کوچک که پیش از این اتاق صاحب ملک بود بادم و دستگاہ ساده و مختصر . بوی نان چاو دار و دکا ( عرق روسی ) و یراق درشگه در آنجا پراکنده بود آلیوخین بندرت در اطاقهای بالا میرفت آنهم وقت پذیرائی یک خدمتکار جوان و خیلی خوشگل که مهمانها از دیدن او ایستادند و بهم چشمک زدند از دو نفر شکارچی پذیرائی کرد .

آلیوخین در حالیکه در دالان بآنها برخورد و گفت : آقایان شما نمیتوانید تصور بکنید که چقدر از دیدن شما خوشحالم این یک اتفاق ناگهانی بوده ! . . . او پس بنخدمتکار گفت پلاگیا باین آقایان هرچه لازم دارند بده تا لباسشان را عوض بکنند و منهم همین کار را خواهم کرد ولی اول باید برویم خودمان را بشوئیم چون بنظرم میاید که از بهار تا حالا خودم را نشسته ام .

آقایان آیا میخواهید بحمام برویم؟ در این مدت همه چیز آماده خواهد شد.

پلاگیبای تر و تازه و خوشگل با دلربائی رخت زیر و صابون آورد و آلیوخین بامهمانهایش بسوی رودخانه رفتند.

بالبخند بآنها گفت: آری خیلی وقت است که من خودم را خوب نشسته ام شما می بینید که من حمام خوبی ز راه انداختم ام پدرم آنرا ساخته ولی من وقت ندارم از آن استفاده بکنم.

روی یک پله نشست موهای بلند و گردن خود را صابون زد آب دور او رنگ دار چین شد.

ایوان ایوانیچ گفت: آری... راستی هم که... و سرش را باحالت پر معنی تکان داد.

آلیوخین باحالت شرمنده تکرار کرد: خیلی وقت است که من خودم را باین خوبی نشسته بودم و دوباره صابون زد آب دور او مثل مرکب آبی تیره شد.

ایوان ایوانیچ زیر باران خودش را در آب انداخت تا بیرون از حمام شنا کرد دستها را از هم باز میکرد و دور او امواج مرتب میزد که نیلوفرهای رو آب را تکان میداد او تا میان بند آب شنا کرد زیر آبکی رفت و یک دقیقه بعد از جای دیگر سردر آورد بعد دورتر شنو کرد دوباره زیر آبکی رفت میخواست برودخانه برسد در حالیکه کیف کرده بود تکرار میکرد: «آه خدایا... آه خدایا!» تا آسیا شنا کرد آنجا چند کلمه باموجیکها (رعیتها) حرف زد برگشت میان بند آب طاق و از

شنا کرد روی صورتش باران میآمد .

آلیوخین و بورگین رخت پوشیده بودند و خودشان را آماده رفتن میکردند ولی هنوز او شنا میکرد و زیر آبکی میرفت میگفت « آه خدایا مارا ببخش پروردگارا . . . !

بورگین باو تشر زد : - برویم دیگر بس است .

برگشتند بخانه وقتیکه چراغ آن بالا در اطاق بزرگ روشن شد ایوان ایوانیچ و بورگین به ریخت خنده آور بالا پوش خانگی ابریشمی و پاپوشهای گرم پوشیدند و روی صندلیها نشستند در صورتیکه آلیوخین شسته و روفته موهای شان کرده بانیم تنه نو میرفت و میآمد و ظاهراً از پاکیزگی لباس خشک و کفش سبک کیف میکرد در این هنگام پلاگیبای خوشگل که با هستگی روی قالی راه میرفت بالبخند افسونگر در سینی چائی و مربا آورد همین وقت بود که ایوان ایوانیچ حکایتش را شروع کرد

چنان مینمود که نه تنها آلیوخین و مهمانش باو گوش میکردند ولی همه خانمهای بیرو جوان . صاحبمنصبها که باحالت آرام و سختی در قابهای دور طلائی خودشان نگاه می نمودند باو گوش می دادند .

ایوان ایوانیچ شروع کرد : « مادو برادر هستیم من و نیکلای برادردو سال کوچکترم - من در قسمت علمی کار کردم و بیطار شدم و نیکلای از سن ۱۹ سالگی وارد مالیه شد پدرمان چیمشامالایسکی که بچه قدیمی قشون بود صاحب منصب شد و برای ما اسم خانوادگی و کمی دارائی گذاشت که بعلت بدء کاریهای او مانتوانستیم پس از



مرگش نگاهداریم ولی دوره بچگی خودمان را در دهات و در آزادی پرورش کردیم مثل دهاتیها شب و روز را در کشتزارها یا جنگلها بسر میبردیم اسبهارا نگه میداشتیم پوست درختها را می کندیم ماهی می گرفتیم و غیره ... و میدانید کسیکه در دوره زندگانش يك ماهی کوچک گرفت یا موسم پائیز یکدسته پرنده را دید که یک روز سرد و روشن از بالای دهکده پرواز میکنند این آدم هرگز شهر نشین نمیشود و تا آخرین روز زندگیش کیشش مخصوصی بسوی کشتزار در خودش حس میکند « برادرم در مالیه پکر میشد سالها میگذشت و او سربک کار مانده بود همیشه همان کاغذها را سیاه میکرد و فکری نداشت مگر اینکه برود در دهات .

و کم کم این دلگیری او مبدل بیک میل قطعی شد آرزو میکرد که جائی کنار رودخانه یا دریاچه ملکک کوچکی برای خودش بخرد « نیکلانی آدم خوب و آرامی بود و من او را دوست داشتم اما بدون اینکه باین آرزوی او همراه بوده باشم که همه عمرش را آدم در يك خانه دهاتی در زندان بماند . میگویند که آدم بیشتر از سه آرشین « واحد مساحت باندازه يك گز و نیم » بزمین احتیاج ندارد ولی سه آرشین بدرد مرده میخورد و برای يك نفر آدم زنده کافی نیست همچنین میگویند که هر گاه مردمان تحصیل کرده بطرف دهات گشیده بشوند و ملکی برای خودشان دست و پا بکنند بهتر است ولی این ملکها درست سه آرشین چاله است شهرها کشمکشها داد و غوغای آدمها همه اینها را ترك بکنند و

خودشان را در يك ده كوره بختك بسپرنند اينكه زندگي نميشود اين خود-  
ستائي است تنبلی است يك جور زندگي رهباني زندگي تارك دنيا بدون  
كار نمايان است آميزاد نه محتاج بسه آرشين زمين و نه احتياج به ده دارد  
او محتاج بهمه كره زمين و تمام طبيعت است تا بتواند آزادانه همه تراوش  
افكار خودش را آشكار بکند .

« بر ادرم در اطاق تحریرش نشسته بود آرزو میکرد که يك سوپ  
کلم از سبزیکاری خودش بخورد جلو خورشید بخوابد که ساعتهاي دراز  
روی نیمکت جلو خانه اش بنشیند کشت زار و جنگل را تماشا بکند

« کتابهای کشاورزی و دستور سالنامه ها سبب خوشحالی او را  
فراهم میکرد و بهترین سرگرمی او بود همچنین او دوست داشت روزنامه  
بخواند ولی در آن اعلانهای فروش آنقدر مساحت زمين چمن زار با ساختمان  
آب جازی باغ آسیا و مرداب را میخواهد و در فکر او خیابانها باغ  
گلها و میوه ها لانه های سار ماهیه های مرداب و هزار گونه از این جور  
چیزها نقش می بست این برده ها مطابق اعلانهای که او میدید تغییر میکرد  
ولی در هر کدام از این ملکه ها بطور قطعی معلوم نبود چرا همیشه تمشک  
تیغ دار داشت او نمیتوانست هیچ ملکی هیچ گوشه شاعرانه ای را تصور  
بکند که تمشک تیغ دار نداشته باشد .

« او میگفت : زندگانی درده از خیلی جهات بر نری دارد جلو  
ایوان چائی میخوردند در صور تیکه روی مرداب ارد کهپاشنا میکنند بوی  
آن گوار است و .... و همچنین تمشک تیغ دار هم هست .



« او نقشه ملك خودش را میکشید و همیشه یکجور بود : ۱- خانه  
 از باب ۲- خانه رعیتها ۳- سبزیکاری ۴- تمشک تیغ دار او بسختی زندگی  
 میکرد بد میخورد بد مینوشتید و پی در پی پس انداز میکرد و صرفه جوئی  
 خودش را در بانك میگذاشت و باندهای پس انداز میکرد که من دلم  
 بحال او میسوخت هر وقت با او پول میدادم یا در موقع عید برایش میفرستادم  
 آنرا کنار میگذاشت و قتیکه کسی فکری در کله اش جایگیر شد هیچ  
 کاری نمیشود کرد .

« سالها گذشت برادرم را در اداره دیگر نامزد کردند او چهل  
 سالش شده بود و همیشه اعلان روزنامه هارا میخواند و پیوسته پس انداز  
 میکرد بعدها شنیدم او زناشوئی کرده با همین فکر که يك ده با تمشک  
 تیغ دار بخرد زن بیوه پیر زشتی را گرفت بدون اینکه کمترین تمایلی  
 نسبت باو داشته باشد فقط برای اینکه او قدری پول داشت و باز نش بهمان  
 سختی زندگی میکرد بدشواری او را سیر میکرد و پول او را در بانك  
 باسم خودش گذاشته بود آن زن سابقاً زن رئیس پست بود آمیخته بخوراك  
 و مشروب خوب بود ولی باشوهر دومی بانان سیاه هم سیر نمیشد با این  
 طرز زندگی بنیه او از دست رفت و سال سوم روحش را بخدا داد طبیعتاً  
 برادرم یکدقیقه از فکرش نگذشت که سبب مرك او شده باشد - پول  
 و الكل آدم را چیز غریبی میکند در شهر مایك تاجر در هنگام مرگش  
 گفت برای او يك پشقاب عسل آوردند و هر چه اسکناس و برات داشت  
 با عسل خورد تا اینکه گس دیگری از آن بهره مند نشود یکروز در  
 ایستگاه راه آهن من به چار پایان و ارسی میگردم در همین موقع خریدار

آنها افتاد زیر قطار راه آهن يك پایش بریده شد ما او را روی دست میبردیم خون فوران میزد دیدن آن ترسناك بود و خود او بی درپی پای بریده اش را میخواست برایش پیدا بکنند میترسید مبادا صدرو بل « پول روسی » که در چکمه او بود گم بشود .

بورگین گفت : - اینجا شما از موضوع خارج شدید .

ایوان ایوانیچ گفت « بعد از مرگ زنش برادرم فکرش را جمع کرد و يك ملك را انتخاب کرد طبیعتاً بیخود بود که پنج سال استخاره بکند چون سر خرید کلاه بسرشان میرود و چیز دیگری را میخرند تا آنچه را که آرزو میکردند برادرم با میانجیگری يك کمپانی سیصد و سی و شش گز زمین با ساختمان و اطاق رعیتی و باغ خرید اما بدون سبزیکاری و بدون تمشک تیغ دار و بدون مرداب واردك .

و از میان ملك او يك رودخانه میگذشت ولی آب آن قهوه رنگ بود و در نزدیکی آن استخوان میسوزانیدند ولی نیکلایی اهمیتی نداد تمشک تیغ دار واردك کاشت در ملك خودش زندگی میکرد

« سال گذشته رفتم باو سری زنم باید دید چگونه او خودش را اداره کرده برادرم در کاغدهایش ملك خود را کیمالایسکووه مینامیديك روز بعد از ظهر وارد کیمالایسکووه شدم هوا گرم بود همه جا قنات ها نهرها پرچین ها مرز بندی ها کاج هائی که ردیف کاشته بودند معلوم نبود چطور باید وارد حیاط شد و اسب را باید کجا بست .

« رفتم بطرف خانه يك سنگ چاق سرخ رنگ شبیه بخوك از من پذیرائی کرد خواست پارس بکنند ولی تنبلی او را منصرف کرد از آشپزخانه



زن آشپز بیرون آمده با پاهای برهنه کپلی او هم شبیه به خوک بمن گفت که اربابش بعد از نهار خوابیده رفتم پیش برادرم روی تختش نشسته بود و يك لحاف تا روی زانویش کشیده بود او پیر و فریه شده بود از ریختن برگشته بود گونه های بینی و لبهایش جلو آمده بود مانند اینکه تمام اسباب صورتش چشم بر راه بود که اوزیر لحاف صدای توپ بکند .

« مادر آغوش یکدیگر افتادیم و از شادی و غم گریه کردیم بفکر این که پیش از این جوان بودیم و حالا هر دو مان موهای خاکستری داشتیم و هنگام آن رسیده بود که بفکر مرگ بیفتیم رختش را پوشید و همراه من آمد تا ده خودش را نشان بدهد .

« از او پرسیدم : چطور در اینجا بتو خوش میگردد ؟

« جوابم داد ای خوبست خدایا شکر من خوب زندگی میکنم »  
 « او يك مستخدم و کسنی اداره پیش نبود حالا يك مالک حقیقی شده بود يك صاحب اختیار آب و هوای آنجا باو ساخته بود عادت کرده بود و بمیل و سلیقه خودش آنجا را در آورده بود او خیلی میخورد حمام بنهار میرفت چاق میشد و مرافعه با اتحاد رعیتها و با دو کارخانه داشت اگر موجیکها او را حضرت والا خطاب نمی کردند باو بر میخورد و همچنین مثل يك بارین ( خداونده ) بتزکیه نفس خودش جدا می کوشید او کارهای خیریه می کرد نه از روی خلوص نیت ولی برای خود نمائی  
 « آنهم چه کارهای خیریه ای ؟ او به موجیکها در هر ناخوشی که میگرفتند جوش شیرین و روغن کرچک میداد روز جشن فرمان میداد



در میان ده سرود مذهبی بخوانند بعد هم يك نصفه سطل ودکا بخشش  
 میکرد گمان میکرد که لازم است. آه اینهمه سطلهای ترسناک ودکا!!  
 امروزه يك مالك بزرگ برای خسارت چمن زار موجیکها  
 را بمحکمه میفرستد و فردا روز عید بر ایشان يك سطل ودکا میدهد آنها  
 مینوشند و فریاد هورا میکشند و در حال مستی تا بخاک پای او میافتند و  
 باو سلام میدهند بهبودی زندگی و فراوانی تنبلی و لاف و گزاف خیلی  
 بی شرمانه نزد روسها تولید میکند برادرم در مالپه میترسید کمترین  
 عقیده شخصی ابراز نکند حالا بالحن وزارت مآب حقیقت گوشده میگفت  
 « تعلیم و تربیت لازم است ولی برای مردم عوام خیلی زود است  
 تادیب جسمانی عموماً زیان آور میباشد ولی در بعضی مواقع سودمند و  
 بموقع است

« او میگفت؟ من دهقانرا میشناسم و میدانم با او چگونه رفتار  
 بکنم دهقان مرادوست دارد همینکه لب تر بکنم جانش را نثار من میکند  
 « با لبخند بزرگ منش و صورت حق بجانب که بخودش  
 گرفته بود گفت: بهمه این مطالب خوب دقت بکنید و بیست مرتبه  
 تکرار میکرد

« ما نجبا؟ یا « من با وجود نجابت خانوادگی « بیادش نیامد  
 که پدر بزرگ ما موجیک بود و پدرمان يك کهنه سر باز نام خانوادگی  
 سردرگم ما چیشما گیمالا یسکی بنظر او معروف خیلی گوارا و در گوش  
 خوب صدا میکرد

« ولی این مربوط باو نیست راجع بنخودم است من تغییری که در

این چند ساعت که پیش او بودم در افکار من پیدا شد  
 برایتان بگویم وقتی که ما چائی میخوردیم آشپز يك بشقاب پر  
 از تمشك درشت آورد آنها را نخریده بودند از حاصل باغ بود اولین  
 چیدنی بود که از بته های جوان کرده بودند برادرم خندید و يك دقیقه  
 در خاموشی با چشمهای پر از اشك تمشگها را تماشا کرد اضطراب  
 نمیگذاشت او حرف بزند بعد یکی از خوشه ها را گذاشت در دهانش با  
 فیروزی بچه که اسباب بازی دلپسند خودش را بچنگ آورده بمن نگاه کرد  
 « - چه خوبست ؟

« او با حرص آنها را میخورد و تکرار میکرد

« - آه چه خوبست از آن بچشید

« تمشگها سفت و ترش بودند ولی همانطوری که پوشکین گفته  
 « يك فریب که ما را خرسند میکند بیش از صد حقیقت برایمان ارزش  
 دارد » من يك آدم خوشبخت را میدیدم که بآرزوی مقدس خودش  
 رسیده بود بمقصدزند گانیش نایل شده بود و همانی را که میخواست باوداده  
 بودند و از سر نوشت خودش راضی بود فکری که من از خوشبختی  
 می کردم همیشه آغشته با قدری غم و اندوه میشد ولی از مشاهده يك  
 آدم خوشبخت احساس سختی که همپایه ناامیدی بود بمن دست داد بخصوص  
 شب خیلی بد گذشت

« تختخوابم را بغل اطاق برادرم درست کرده بودند و من  
 می شنیدم که خوابش نمیبرد بلند میشد « نزدیک بشقاب تمشك میرفت و  
 یکی از آن میخورد

«من پیش خودم تصور میکردم رویه گرفته چقدر اشخاص از خود راضی وجود دارند و چه توده بیشماری را تشکیل میدهند باین زندگی نگاه بکنید کناره گیری و تن پروری زورمندان نادانی ناتوانان و شباهت آنها با جانوران بدوریک زندگی تنگست دور از حقیقت زندگی میکنند و با فساد شرابخواری و دروغ بسر میبرند با وجود همه اینها در همه خانه ها در کوچه ها چه خاموشی چه آرامشی! مابین پنجاه هزار مردم شهر يك نفر پیدا نمیشود که فریاد بزند و ناسزا بگوید میبینم میروند بی بازار روز میخورند و شب را میخوابند، حرفهای بیمزه بهم میزنند، زناشوئی میکنند، پیر میشوند با چهره گشاده مرده های خودشان را بگور میسپارند ولی آنهایی که در میکشند ما نمیبینیم، ما نمیشنویم و آنچه که در زندگی ترسناک است میگذرد کسی نمیداند کجا در پس پرده پنهان است همه جا آرام و خاموشی است تنها سرشماری گنک اعتراض میکند آنقدر دیوانه ها آنقدر سطلهای عرق که نوشیده شده آنقدر بچه هایی که از گرسنگی مرده اند ...

و يك چنین نظمی تقریباً لازم میباشد آدم خوشبختی خودش را حس نمیکند مگر وقتی که بدبختها را به بیند که بار خودشان را در خاموشی بدوش میکشند بدون این خاموشی خوشبختی غیر ممکن است این يك متد عمومی است که چشمها را خیره کرده باید که پشت در هر آدم راضی و خوشبخت يك نفر دیگر با زنگوله بایستد و از تکان دادن پی در پی آن او را آگاه بکنید که بدبختیهای وجود دارند و خوشبختی بیخودی است که دیر یا زود زندگی چنگال خودش را باو نشان خواهد داد يك



بدبختی ناگهان روی میدهد ناخوشی تنگدستی و رشکست و هیچکسی نخواهد دید نخواهد شنید چنانکه اکنون او مال دیگران را نمیبیند و نمیشنود ولی کسیکه زنگوله در دستش باشد نیست آدم خوشبخت زندگی میکند و همان در گیرودارهای زندگی او را بتکان میآورد تقریباً همان طوریکه درخت تبریزی را باد بلرزه میاندازد و همه چیز بخوشی میگردد!

ایوان ایوانیچ در حالیکه برخاست گفت: «در این شب پی بردم منم چقدر از خوردن و شکار کردن راضی و خوشبخت بوده ام منم میآموختم که چگونه زندگی باید کرد بچه چیز باید اعتقاد داشت و چگونه بایددهاتی هاراراهنمائی کرده چنان میگفتم که تعلیم و تربیت يك روستائی است که لازم است ولی برای توده مردم خواندن و نوشتن کفایت میکند میگفتم آزادی يك نعمت است نمیشود از آن چشم پوشید همانطوریکه از هوا نمیشود صرف نظر کرد ولی باید انتظار کشید آری من از اینجور حرفها میزدم و حالا از شما میپرسم - او گفت و بورگن را با حالت خشم آلود نگاه کرد. بنام کی آدم انتظار بکشد» بچه دلخوشی انتظار بکشند از شما میپرسم؟ ... بنام کدام عقیده؟ بمن می گویند که همه کارها را یکمرتبه نمیشود کرد و هر فکری در زندگی خورده خورده عملی میشود و بموقع خودش ولی کی این را میگوید؟ کی ثابت کرده که این مطلب راست است؟ ... شماها برای خودتان اساس کارها را روی انتظام طبیعی چیزها قرار میدهید روی يك قانون است که من آدم با فکر و زنده پهلوی يك چاله بایستم و چشم براه بمانم که خود بخود انباشته بشود و یا گل ولای آنرا پر بکند؟ در صورتیکه

شاید بتوانم از روی آن بگذرم و یارویش يك پل بیندازم و باز هم بنام  
که چشم براه بمانم ؟ ...

انتظار بکشند هنگامیکه یارائی زندگی ندارند ولی در هر  
صورت باید زندگی کرد و همگی آنرا دوست دارند !

«من صبح زود از پیش برادرم رفتم از این بیعد ماندن در شهر  
برایم تحمل ناپذیر بود بود آرامش و خاموشی را خفه میکنند من میترسم  
که به پنجره‌ها نگاه بکنم چون حالا هیچ منظره‌ای برایم آنقدر سخت  
نیست مگر این که يك خانواده خوشبخت که دور هم نشسته‌اند و چائی  
میخورند ببینم من دیگر پیر شده‌ام و بدرد کشمکش نمیخورم به‌چنین  
توانائی تنفر کردن هم ندارم فقط در روح خودم شکنجه می‌شنوم از جا  
در میروم و خودم را میخورم شب از بسکه فکر میکنم سرم درد میگیرد  
و نمیتوانم بخوابم ... آه اگر من جوان بودم !

ایوان ایوانیچ قدم میزد و بحالت اندیشناك تکرار میکرد «اگر من جوان بودم  
ناگهان نزدیک آلیوخین رفت دست او را فشرد با آهناك خراشیده  
گفت «یاول کنستانتی پنچ» از بنیه خودتان نگاهید بخواب غفلت نروید !  
تا جوان و نیرومند هستید چالاك هستید از کار خوب کوتاهی نکنید  
خوشبختی وجود ندارد و نباید وجود داشته باشد اگر زندگی  
يك معنا و مقصدی دارد این معنی و مقصد خوشبختی ما نیست ولی يك چیز  
عائلا نه ترو بزرگتر است : خوبی بکنید !

ایوان ایوانیچ همه اینها را بالبخند خیر خواهانه و تمنا کننده گفت  
مانند اینکه برای خودش میخواست

بعد سه نقری که روی صندلیهای خودشان در گوشه های مختلف تالار نشسته بودند خاموش ماندند حکایت ایوانیچ به بورگین و آلیوخین مزه نکرد در صورتیکه صاحب منصبها و خانمها که بنظر میآمد زنده اند و از درون قاب دور طلائی خودشان نگاه میکردند برایشان خسته کننده بود که حکایت يك مستخدم بیچاره را گوش بدهند که تمشک و ماهی میخورد، نمیدانستند برای چه میخواستند حرف اشخاص دولتمند و زنها را بشنوند و حضور عکس اشخاصیکه سابق بر این اینجا میزیسته اند از چلچراغ روپوش دار صندلیها و قالیه های گرانبها گواهی میداد که آنها پیشتر همینجا راه میرفتند می نشستند و چائی میخوردند همچنین حضور پلاگیبای خوشگل که آهسته میخرا مید بهمه این سرگذشت میارزید .

آلیوخین خیلی مایل بود برود بخوابد چون برای سرکشی بکار- هایش از سه ساعت بصبح مانده بیدار شده بود و چشمهایش بهم چسبیده بود ولی میترسید مبادا مهمانهایش در پنهانی او چیز قابل توجهی نقل بکنند از اینجهت مانده بود

آنچه که ایوانیچ نقل کرده بود آیا خوشمزه بود؟ آیا راست بود؟ دنبال آن نمیگشت ولی مهمانهایش نه از گندم حرف زدند نه از یونجه و نه از شیره درخت اما از چیزهائیکه مستقیماً با زندگی او بستگی نداشت او با زندگی خودش خوشبخت بود و میخواست بآن ادامه بدهد

بورگین بلند شده گفت: وقت رفتن و خوابیدن است اجازه بدهید



بگویم شب بخیر

آلبوخین خدا نگهداری کرد و پائین رفت مهمانهایش بالا در  
اطلاق بزرگی ماندند که دو تخت خواب چوبی مثبت کاری آنجا بود دست  
راست کنج دیوار یک صلیب عاج بود تخت خوابهای پهن و نو که پلاگیبای  
خوشگل درست کرده بود بوی گوارای شمد تازه میداد

ایوان ایوانیچ رختهایش را کند و خوابید لحناف را بسرش کشید:-  
خدایا ما را ببخش گناهکارهاییکه ما هستیم!

چیق خودش را روی میز گذاشت بوی تند چوب سوخته میداد  
و بورگین تا مدتی خوابش نبرد نمیتوانست بفهمد این بوی بد از  
کجا میآید

تمام شب را باران به پشت شیشه پنجره میخورد

پایان